



دعوتی از جنس تقاص

سارینا رجبی

به نام خدا

یک آخر هفته کسل کننده دیگر و یک مهمانی خانوادگی دیگر مادرم از پایین صدایم کرد با بی حوصلگی رفتم .

-از بالای کمد سرویس بشقاب را برام میاری ؟

-کدوم کمد ؟

-کمد اتاقت دیگه.

-الان میارم.

وقتی به دنبال جعبه ظرف بودم چیز درخشانی نظرم را جلب کرد با اینکه کمد همیشه داخل اتاقم بود اما هیچوقت متوجهش نشده بودم .

-کجا موندی پینار ؟ مهمونا الان میرسن.

-اومدم.

تمام فکرم و ذهنم پیش جعبه بود، اما برای اینکه بی احترامی نشود تا آخر مهمونی نشستیم. مهمون ها که رفتند سریع به اتاقم رفتم اما خیلی دیر وقت بود با خودم گفتم فردا صبح نگاه میکنم ولی حرف و عملم یکی نشد و از کنجکاوی در نیمه شب به سراغش رفتم .

داخلش جعبه کوچکی بود رویش با ماژگی قرمز نوشته شده بود : شکستنی

کنجکاو شدم. بازش کردم. یک ساعت شنی ساده بود اما تنها فرقی که داشت این بود که به جای صدها دانه شن فقط ۱۰ تا دانه شن داشت. خیل عجیب بود تا حالا همچین ساعت شنی ای ندیده بودم. روی صندلی ام نشستیم. برش گردانم پنج شن ازش پایین آمد و بعد ایستاد. تکانش دادم تا شاید به فرو ریختن شن ها ادامه دهد، اما نه ۱۰ دقیقه ای صبر کردم، اما اتفاقی نیفتاد. خسته شدم و رفتم تا بخوابم. تنها سوال که در ذهنم بود این بود که چرا جعبه اش می درخشید. در فکر فرو رفتم و خوابم برد با صدای زنگ ساعتم بیدار شدم. اما در اتاقم نبودم

.جایی بودم که هرگز ندیده بودم از اتاقم بیرون رفتم اما بیرن هم مثل خانه مان نبود کم ترس وجودم را فرا گرفته بود حتی مکانی که بودم برایم آشنا هم به نظر نمی آمد شروع به گشتن کردم از خانه بیرون رفتم جلوی در کالسکه ای منتظر بود .

-منتظر مهمانتان نمی مانید ؟

فردی که کنارم ایستاده بود گفت با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم مهمانم ؟

-بله خواهرتان برای رفتن به مهمانی منتظرشان نمیمانید ؟

تعجب کرده بودم نگاهی به سر و وضعم انداختم و جوری لباس پوشیده بودم انگار برای جشن عروسی ام حاضر شده بودم با نگاهی عجیب به فردی که کنارم ایستاده بود گفتم : منتظر میمانم اما داخل کالسکه .

-هرطور مایلید .

به داخل کالسکه رفتم. راستش فکر کردم دارم خواب می بینم ولی خب از وضعیتی که داشتم راضی بودم. کالسکه خیلی زیبا ومجلل بود. همه به من خدمت می کردند. با خود گفتم تا موقعی که بیدار شوم ازش لذت ببرم. دختری وارد کالسکه شد گویا خواهرم بود چون بعد اومدنش کالسکه به راه افتاد .

به قصر مجللی رسیدیم . در جلوی در ورودی کارتی را از ما می گرفتند که نشان میداد به آن مهمانی دعوت شده ایم . خواهرم کارت من را هم داد و من همین جور مات و مبهوت به اطراف نگاه می کردم . اتاقی که در آن بودیم خیلی مجلل بزرگ و زیبا بود اینقدر زیبا تزئین شده بود که من فقط در فیلم ها می توانستم همچین تزئین مجلل و زیبایی ببینم .

فردی وارد شد. لباسش از همه پر زرق و برق تر بود. حدس زدم که شاه باش.د وقتی همه در صفی ایستادند و سرشان را خم کردند من هم بدون اینکه دلیل دقیقش را بدونم همین کار را کردم .

آن مرد جلورفت و روی تختی که بالای سکویی گذاشته بودند نشست فردی با تاجی در دستش به طرف او آمد تازه متوجه شده بودم که به چه مراسمی آمدم مراسم تاجگذاری بود. مراسم عین فیلم هایی که دیده بودم گذشت مجلل و خیلی منظم انگار که مو به مو برنامه ریزی شده بود و همه چی هم دقیقا عین اون برنامه ریزی پیش میرفت مرتب و بدون خطا.

مراسم تموم شد. دوباره سوار کالسکه شدیم و به راه افتادیم. وقتی کالسکه ایستاد پیاده شدم. و به همان اتاقی که رفتم که در آن از خواب بیدار شده بودم ساعت شنی ای که شب قبلش پیدا کرده بودم را دیدم اما فقط از ۵ دانه به شش دانه تغییر کرده بود. دوباره تکانش دادم ولی باز هم شنی پایین نیامد. دوباره بیخیالش شدم و از خستگی زیاد به روی تخت رفتم و خوابیدم.

صبح با صدای بلندی از خواب بیدار شدم. با خود گفتم حتما از دست مادرم یک چیزی افتاده و شکسته است، اما نه. دوباره توی خانه خودمان نبودم. اما در آن خانه مجلل هم نبودم در خانه ای کوچک با دیوارهای نم زده و قدیمی بودم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. همه جا آوارگی بود و همه مردم داخل خیابان ها بودند. به طرف این طرف و آن طرف می رفتند و دنبال جایی برای پناه گرفتن بودند خواستم بدو ام اما توان دویدنم کم شده بود تا جایی که می توانستم دویدم و پشت سنگی پنهان شدم.

پنهان شدم، اما از هر طرف گلوله به سمتم می آمد. آنقدر ترسیده بودم که فکر می کردم مانند یک کابوس است و یکم بعد تمام می شود اما نه نبود. با امید اینکه کابوس است جلوتر و جلوتر می رفتم تا تمام شود. از هر طرف گلوله به سمتم می آمد در هر طرف بمب هایی منفجر می شد در هر ثانیه جلوی چشمانم بسیاری از خانه ها از بین می رفتند. با خود گفتم این اینجوری نمیشه. بلند شدم با احتیاط سعی کردم تا به سمت خانه ای بروم. از بین تمام آن همه خانه ای که خراب شده بودند فقط یک خانه سالم مانده بود. حتی روی آن گرد و خاک هم ننشسته بود تعجب کردم. با خود گفتم حتما خانه ای محکم و امن است که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است. به داخل خانه رفتم. داخلش دقیقا عین خانه خودمان بود. دوباره به سمت اتاقم رفتم. انگار تاریخ دوباره تکرار می شد؛ همان مکان با همان وسایل و جزئیات فقط در زمان های مختلف بود. دانه های ساعت شنی از ۶ عدد به ۷ عدد تبدیل شده بود. با خود گفتم شاید این کابوس زمانی به اتمام می رسد که دانه های این ساعت شنی هم تمام شود. برای همین دوباره

شروع به تکان دادن آن کردم و مثل همیشه اتفاقی نیفتاد. پس با اینکه در آن سر و صدا و همه‌همه کار سختی بود اما چشمانم را بستم تا خوابم ببرد و از این کابوس خلاص شوم.

چشمانم را باز کردم، این دفعه هم دوباره در اتاقم بیدار شدم. به سمت بیرون رفتم تا شاید به زندگی عادی خودم بازگشته باشم، اما زمانی که در خانه را باز کردم اطرافم را آب گرفته بود. ماهی‌های بزرگ و کوچک در اطرافم در حال حرکت بودند، از کوسه تا عروس دریایی و ماهی‌های کوچک و بزرگ که عکس آن‌ها را فقط در اینترنت دیده بودم یا حتی بعضی از آنها را ندیده بودم. ترسیدم خواستم به خانه برگردم ولی پشتم خانه ای نبود. تنها راه شنا کردن و پیدا کردن خانه بود تا دوباره بتوانم ساعت شنی را تکان دهم و از این قسمت از کابوس هم گذر کنم. شروع به شنا کردن کردم. برای اولین بار بود که می‌توانستم زیر آب نفس بکشم. راستش مانند کابوس‌های قبلی ترسناک نبود، این کابوس مانند رویا بود، رویای نفس کشیدن زیر آب و جست و جو در آن و کشف چیزهای جدید. اما این رویا به این شیرینی ادامه پیدا نکرد. زمانی که با آرامش داشتم به جست و جو در آب می‌رسیدم زمانی که پشت سرم را نگاه کردم، حیوانی غول‌پیکر را دیدم در ابتدا از ترس متوجه نشده بودم که چه حیوانی است اما زمانی که مقداری نگاه کردم متوجه شدم کوسه‌ای دنبالم می‌آید. این دفعه دیگر نمی‌توانستم از دست این کوسه در بروم، علاوه بر آن توانم کم شده بود. انگار هر لحظه قسمتی از نیرو و انرژی ام را از من می‌گرفتند. احتمالاً زندگی ام در همانجا به پایان می‌رسید، اما سنگی بزرگ پیدا کردم و به پشت آن پناه بردم به دلیل جثه کوچکم توانستم از حفره‌ای که میان سنگ است عبور کنم و به قسمت پشتی سنگ بروم، اما خوشبختانه کوسه به دلیل جثه بزرگش نتوانست عبور کند و به من برسد از ترس چشمانم را بسته بودم زمانی که چشمانم را باز کردم سطح آب را دیدم ساحل کوچکی بود پس شروع کردم به شنا کردن تا به سطح آب برسم با سختی به سطح آب رسیدم و بالاخره خانه را دیدم به سمتش دویدم اما سرعتم از قبل هم کمتر شده بود با سختی فراوان به خانه رسیدم و به اتاق رفتم دانه‌های شن به هشت تا تبدیل شده بود فقط دو شن باقی مانده بود. تکانش دادم و دوباره به سمت تخته رفتم ایندفعه آنقدر احساس‌های مختلف را تجربه کرده بودم که بدون آنکه سرم را روی بالشت بگذارم خوابم برده بود احساس ترس، هیجان، خستگی و ...

روز از نو، روزی از نو. بیدار شدمو از اتاق بیرون رفتم توان بدنی ام کمتر از قبل شده بود، انگار خستگی های قبل در بدنم می ماند و خستگی های جدید هم به آن اضافه می شد. هر بار خسته تر از قبل بودم. به بیرون رفتم این دفعه در جنگلی بزرگ بودم. به سمت جلو رفتم هر طرفم را درخت های بلندی فرا گرفته بود. درخت ها آنقدر بلند بودند که آسمان هم دیده نمیشد. به جلو رفتم جنگل را گودال های بزرگی فرا گرفته بود آنقدر عمیق بودند که اگر در آنها می افتادم هیچ کاری نمی توانستم برای بیرون آمدن انجام دهم و احتمالا تا آخر عمر باید آنجا می ماندم. برای همین تمام قدم هایم را با دقت بر می داشتم تا مبادا در گودالی نیفتم. به سمت جلو رفتم به تپه ای رسیدم. ایندفعه خانه در بالای این تپه بود. تپه خیلی مرتفع بود. دنبال راهی یا وسیله ای برای رفتن به بالای تپه بودم. در پایین تپه در کوچکی دیدم آن را باز کردم. در داخل آن پله های بلندی بودند برای بالا رفتن از این پله ها انرژی زیادی نیاز داشتم ولی خستگی زیادی در تنم بود. احساس کردم نمی توانم ولی تمام تلاشم را کردم از پنجره ای به سمت بیرون نگاه کردم. از زمین دور شده بودم ولی نمی دانستم چقدر تا رسیدن به خانه مانده است، اما ادامه دادم مدت زمان زیادی در حال راه رفتن بودم تا اینکه بالاخره پله ها تمام شد. یک لحظه ترسیدم که نکند این همه راه را الکی آمده ام، اما زمانی که داشتم ناامید میشدم، متوجه دری کوچک شدم که به سمت بالا باز می شد آن را باز کردم به خانه رسیدم و به سمت اتاقم رفتم فقط یک شن از ۱۰ شن باقی مانده بود برای آخرین بار ساعت شنی را تکان دادم و به سمت تخته رفتم تا بخوابم امیدوار بودم که خواب بعدی ام در زندگی واقعی ام باشد و این کابوس تمام شود.

بیدار شدمدبرای بیرون رفتن از اتاق و تمام شدن این کابوس بی صبرانه منتظر بودم به آینه نگاه کردم اما من نبودم فردی با موهای بلند و جشمان آبی رو به رویم بود، ولی بدون اینکه به آن توجهی کنم از اتاق بیرون رفتم. با خود گفتم هر چی که باشه این کابوس تمام می شود. به بیرون از خانه رفتم اما توانی برایم نمانده بود با هر سختی ای که بود جلو رفتم و از خانه بیرون رفتم. اینبار همه چیز نرمال بود. فقط من خودم نبودم کمی در خیابان ها چرخیدم تا بتوانم این کابوس را تمام کنم. آخر به خانه برگشتم اما هنوز یک شن در بالای ساعت شنی مانده بود. با خود گفتم شاید باید آن را به جای قبلیش برگردانم پس کمد را باز کردم یک شی درخشان دیگر آنجا بود شیشه ای که رویش نوشته لود: برای خلاص شدن از این کابوس این را

بخور مایع قرمز رنگی درش بود من هم بدون لحظه ای صبر آن را نوشیدم اما دیگر هیچ چیز
مانند قبل نشد